

رویای با تو بودن

وحیده آساره

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	: وحیده آساره.
عنوان و نام پدیدآور	: رویای با تو بودن / وحیده آساره.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193-
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان های فارسی -- قرن ۱۴.
رده بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۰
رده بندی دیویی	: فا
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

نشر آرینا: انقلاب - خیابان اتق ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

رویای با تو بودن

وحیده آساره

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

- ISBN 978-964-193-

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان

پشت این پنجره‌ها
غنچه‌ای می‌روید
و کسی می‌آید
روشنی می‌آرد
ولی اکنون اینجا
دیرگاہیست که من
پشت این پنجره‌ها بیدارم
ولی اینجا حتی
بوته‌ی خاری نیست
من دگر می‌دانم
خانه‌ام تاریک است
و دوباره بی‌تو
آسمان بارانی ست

دلهره و اضطراب تمام وجودم رو دربرگرفته بود، توی دلم آشوب بود و فقط خدامی دانست توی اون لحظه چه حالی دارم. مدتی بود که پشت پنجره ایستاده و به خیابان بارون زده چشم دوخته بودم و انتظار می کشیدم، یعنی می اومد؟! این سوالی بود که مرتب توی ذهنم تکرار می شد و آرام و قرار رو ازم گرفته بود، اما یه حسی، یه احساسی توی وجودم می گفت اون می یاد و خودشو هر طوری که شده می رسونه اما اگه احساسم بهم دروغ می گفت و اون نمی اومد چی! اگه نمی اومد و این انتظار تمومی نداشت چی؟! وقتی به این فکر می کردم تردید به دلم چنگ می انداخت و رعشه ی خفیفی تمام وجودم رو دربرمی گرفت. اگه اون منو نبخشیده باشه چی؟! اگه نیاد و کمکم نکنه چی؟! اگه نمی اومد جز این معنی دیگه ای نداشت، اون منو نبخشیده و منو نمی خواد. نمی دونم چه طور وارد زندگی ام شد، نمی دونم چه ترنندی رو در پیش گرفت که بعد از مدتی جواب دادن به ایمیل ها و پیغاماش برام شد یه عادت، یه عادت شیرین و دوست داشتنی.

اون خودش رو تو قالب ایمیل ها و نامه هایی که برام می فرستاد پنهان کرده بود، شخصیت مرموز و پیچیده ای نداشت از هردری باهام صحبت می کرد از کارهای روزمره اش گرفته تا آرزوهای دور و دراز، حتی تک تک لحظه ها و دقایقی که می گذروند، اما چی شد که هویتش برام فاش شد، اون که هیچ وقت حقیقت وجودش رو برام فاش نکرد، اونو ندیده و صدایی ازش نشنیده بودم، اون برام از عشق می گفت، از دوست داشتن، از این که همه چیز اون شدم، از این که لحظه هاش بی وجود من نمی گذره، از این که لحظه هاش پر شده از من. آه کشیدم، یعنی می اومد و به این انتظار خاتمه می داد، یا این انتظار گُشنده تمومی نداشت. نگاه بارون زده ام به پیاده روی خالی و خلوت خیابون خشک شده بود، ساعت ها بود که شُر شُر بارون شروع شده و انگار تمومی نداشت.

پس کجایی دیگه طاقتم طاق شده، بیا پسر، بیا و به این نگاه منتظر خاتمه بده، بیا و از این مخمصه نجاتم بده، بیا که کلید نجاتم تنها توی دستای بی ریای توست. بیا و از پشت پنجره‌ی غبار گرفته نگاه بارونیم رو ببین، بیا و ببین چند ساعته بی وقفه پشت این پنجره ایستاده و با چشمانی خیس انتظار تو رو می‌کشم. انتظار تو و کوچکترین نشونه‌ای از تو.

با صدای باز شدن در اتاق، نگاهمو از بیرون گرفته و اشکی رو که می‌رفت تا دوباره روی گونه‌ام جاری بشه با آستین لباسم پاک کرده و با چهره‌ی به ظاهر خندان به عقب برگشتم و با چهره‌ی دلنشین و شاداب خواهرم روبه‌رو شدم. به شکم برآمده و گردش نگاه کردم و به تلخی خندیدم.

خواهرم عاطفه، اواخر دوران بارداریش رو پشت سر می‌گذاشت و با شکل و فرم جدید اندامش خیلی خواستنی و بامزه شده بود، سایز شکمش از حد طبیعی کمی بزرگتر بود و دکتر معالجش نوید به دنیا اومدن دختر تُپل مُپلی رو بهش داده بود. طفلک به زحمت می‌تونست خودشو راه ببره و راه رفتنش خیلی خنده‌دار و جالب شده بود.

- کارم داشتی خاله رورو؟ چرا این همه پله رو اومدی پایین!؟

- تو حالت خوبه، پس چرا نمی‌یای بالا، ناسلامتی امروز جشن عقدکنون، چرا لباسات رو عوض نکردی؟ چرا نمی‌یای مهمونا سراغتو می‌گیرن، یعنی دیگه کسی نمونده که سراغتو نگرفته باشه، زشته به خدا غسل، یه لحظه با خودت فکر کن ببین ممکنه چه فکراییی در موردت بکنن، شاید فکر کنن تو مخالف این وصلتیی.

- می‌یام عاطفه، به خدا می‌یام، یه کم که حالم بهتر شد حاضر می‌شم می‌یام، تو که دوست نداری با این ریخت و قیافه بیام!؟
با اوقات تلخی گفت:

-می‌گی جواب این همه دوست و آشنا رو که مرتب سراغتو می‌گیرن چی بدیم؟ چپ می‌ری عسل کو؟ راست می‌ری عسل کو؟ راضی نشدی بری آرایشگاه، لااقل خودت یه دستی به سر و صورتت می‌کشیدی، حالا جواب مردمو چی بدیم!؟

-بگو یه کم سر درد داره کمی بهتر بشه می‌یاد، بگو اصلاً رفته آرایشگاه، بگو داره لباس عوض می‌کنه، یا این که بگو دست از سرم بردارن، به همشون بگو عسل مُرده.

-عسل! وا این چه حرفیه!؟ زده به سرت!

حسابی کلافه شده بودم.

-تو برو! یه کم که حالم بهتر شد می‌یام.

با تردید پرسید:

-مطمئن باشم که خوبی!؟ نمی‌خواهی کمک کنم لباس عوض کنی؟

-نه خواهرم، تو برو می‌خوام یه کم تنها باشم.

-عسل تو چته؟ داری انتظار اونو می‌کشی نه!؟ این قدر خودتو آزار نده، به بی‌خیالی بگذرون، سعی کن با قضیه کنار بیایی، شاید اون نیاد، به این فکر کن که اگه یه درصدم نیومد.....

حتی فکرش هم سخت بود، با بغض به میون حرفش دویدم:

-خواهش می‌کنم برو، می‌خوام تنها باشم. اصلاً می‌دونی چند دقیقه‌اس که

سرپایی!؟ داری اذیت می‌شی.

با تردید و دودلی به سمت در اتاق رفت و در رو برای خارج شدن از اتاق

باز کرد.

-پس زود بیا، عمو اینا خیلی سراغتو می‌گیرن. الانم آرتین خیلی اصرار

می‌کرد خودش بیاد دنبالت، اما ازش خواستم بذاره من این کار رو بکنم.

می‌گفت بهش بگو این جوری که نمی‌شه غسل ناز کنه و خودشو قایم کنه، می‌گفت اگه نیایی همه‌چیز رو بهم می‌ریزه، تو هم که می‌دونی آرتین یه کم قاطیه.

خنده‌ی تلخی کردم و با پوزخندی گفتم:

- بهش بگو تو که به مراد دلت رسیدی، دیگه دست از سر کچلم بردار.

- پس اومدی‌ها!

از در بیرون رفت و هنوز کاملاً در رو پشت سرش نبسته بود که دوباره سرش رو داخل آورد و گفت:

- راستی مامان هم از دستت حسابی شکاره، می‌گم زودتر بیا تا آبرومون پیش همه نرفته.

- برو الان حاضر می‌شم.

عاطفه در رو پشت سرش بست و بازم سکوت حاکم شد. من بودم و صدای بارون و یه دنیا دلتنگی، بازم نگامو به بیرون دوخته و رفتم تو فکرش، یعنی تو این بارونی که چند ساعت پیش شروع به بارش کرده ممکن بود بیا؟! نکنه اتفاق بدی براش افتاده باشه، نکنه تصادف کرده باشه، نکنه سانحه‌ای براش رخ داده باشه؟ دلهره به دلم چنگ می‌زد و از شدت اضطراب و دلشوره مدام توی اتاق بالا و پایین می‌رفتم. کاش جرأت اینو داشتم که باهاش تماس بگیرم اما اگه اون منو نبخشیده و جواب تماسم رو نده چی؟ کاش می‌تونستم یه جوری از اوضاع و احوالش آگاه بشم و بفهمم که اصلاً اومده یا نه؟!

نفس کشیدن برام سخت شده بود، هر وقت نگران چیزی می‌شدم این حال بهم دست می‌داد، زمزمه کردم پس تو کجایی؟! تا کی باید اینجا بایستم و انتظار تو رو بکشم؟ تا کی باید چشم‌ام به راه خشک بشه، دارم از دلهره می‌میرم. الان کجایی؟ مگه تو نبودی که می‌گفتی هر وقت دلت هوامو کرد

کافیه از ته دل بخوای و با تمام وجود بهم فکر کنی، من همه جا باهاتم و می‌تونی وجود منو کنار خودت احساس کنی. مدت‌هاست که بهت فکر می‌کنم، مدت‌هاست که خواب و خوراک و شب و روزم روازم گرفتی، مدت‌هاست منتظرم، کجایی؟ و بعد در حالی که اشک‌های روی گونه‌ام رو پاک می‌کردم و از فشار دلهره لب به دندان گرفته بودم توی دلم از خدا خواستم هر جا که هست اونو در امان خودش نگه‌داره، چه به من فکر می‌کرد و چه فراموشم کرده بود.

قصه‌ی منم مثل هزاران قصه‌ی دیگه از یه جایی شروع شد و سرآغاز قصه‌ی من اونجایی بود که.....

- غسل بجنب دیگه داره حسابی دیر می‌شه‌ها!

- نترس! هیچم دیر نمی‌شه، لااقل یه کم کلاس بذار دختر، برای کلاس کار هم که شده یه کم منتظر بمونه بد نیست.

کیفش رو روی شونه‌اش جابه‌جا کرد.

- کلاس چیه؟ به اندازه‌ی کافی تو دبیرستان و دانشگاه دیدیم، بریم دیگه

الان طفلی می‌یاد می‌بینم نیستم می‌ره‌ها!

بابی قیدی شونه‌ای بالا انداختم.

- خوب بره به درک، این نشد یکی دیگه، اصلاً می‌دونی چیه؟ به نظر من

آدمی که از الان صبر و حوصله به خرج نده و انتظار نکشه به درد یه عمر زندگی مشترک نمی‌خوره.

دیگه حسابی به التماس افتاده بود.

- تو رو خدا غسل یه کم یواش‌تر، مامان می‌شنوه‌ها!

- بالاخره که چی، یه روز باید بفهمه یا نه؟ ناسلامتی داره داماد دار می‌شه،

آرزوش داره برآورده می‌شه و روحشم خبر نداره.

جلوی آینه‌ی قدی راهرو ایستاده و دکمه‌های مانتوم رو می‌بستم که دستم رو گرفت و در حالی که دنبال خودش از آپارتمان بیرون می‌کشید، داد زد و خطاب به مامان گفت:

- مامان جون ما رفتیم، سعی می‌کنیم زود برگردیم، قبل از تاریکی هوا.

مامان هم مثل خودش از تو آشپزخونه داد زد:

- برین به امون خدا، برگشتنی یادتون نره کاهو بخورین.

- چشم حتماً، خدا حافظ.

- خدا حافظ عزیزم.

و بعد در حالی که در آپارتمان رو پشت سرمون می‌بست، نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- آخیش این دفعه هم به خیر گذشت.

- ولی خدا و کیلی ایول به این مامان روشن فکر و فهمیده، ای مامان ساده‌دل من، دلم می‌خواست می‌دونستی کجا داریم می‌ریم تا ببینم اون وقت بازم به امون خدا می‌گفتی یا این که شناسنامه‌هامون رو می‌دادی دستمون و چمدونامون هم زیر بغلمون، شاید هم بی‌چمدون و بی‌شناسنامه می‌نداختیمون بیرون و می‌گفتی خیلی خوب حالا برین هر جهنم دره‌ای که می‌خوایین.

از شنیدن حرفام هم دلخور بود و هم حسابی کلافه.

- تو رو خدا غسل بس کن، وقتی تو این حرفاتو شروع می‌کنی من احساس عذاب وجدان پیدا می‌کنم خیلی سعی می‌کنم بهش فکر نکنم و به خودم بقبولونم که.....

در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتیم برگشتم طرفش و پریدم وسط حرفش و گفتم:

- که چی خواهر من، هر کسی از دور به این ماجرا نگاه کنه متوجه می شه کجای کار ما داره می لنگه، اما چون تو خودت تو ماجرای اصلی متوجهی اشتباه کارت نمی شی یا این که واقعاً ادامه ی این بازی رو دوست داری و ازش لذت میبری و نمی خواهی به خودت بقبولونی که اشتباه می کنی، اما عزیز من بذار من که خواهرتم بهت بگم چون دوست ندارم کس دیگه ای هم متوجه بشه، به خاطر آینده ی خودت می گم. مگه نمی گه قصدش ازدواجه، خوب بیاد خواستگاری رسماً نامزد کنین بعدش برین بیرون بیشتر آشنا بشین. می دونی اگه کسی بفهمه چی می شه؟ چه فکرایمی ممکنه در موردت بکنن، چه وصله هایی که بهت نمی چسبونن، عزیزم کار هردو تون اشتباهست، و... این قایم موشک بازی هایی که در آوردین عذاب وجدان هم داره، این بازی هایی که در می یارین این قرار مدارهایی که پنهونی می ذارین تمومش سوء استفاده کردن از اعتماد و اطمینانیه که والدینت بهت دارن. تازه تو ناخواسته منو هم وارد این بازی کردی، می دونی خدایی نکرده اگه یه روز متوجه بشن منم به آتیش شما می سوزم. فکر نکن دارم سنگ خودمو به سینه می زنم، این طور نیست اما به این فکر کردی که اگه یه روز مامان ازم پرسه که منم می دونستم و چرا بهشون هیچی نگفتم؟ چی باید جوابش رو بدم؟ بازم یه مُشت دروغ؟! بعد از لختی سکوت که نشون دهنده ی تفکرش بود، گفت:

- تو راست می گی، همه ی این حرف هایی هم که می گی درسته، اما خودت که از اول تو ماجرا بودی و همه چیز رو با چشم خودت دیدی و شنیدی، ما می خواستیم قبل از این که حرفی بشه یه کم بیشتر با هم آشنا بشیم و از اخلاقیات و روحیات هم یه کم دستگیرمون بشه و ببینیم اصلاً می تونیم همدیگه رو تحمل کنیم، ببینیم اصلاً می تونیم زیر یه سقف با هم زندگی کنیم. به خدا جز این هدف دیگه ای نداشتیم کار ما بچه بازی و خلاف عرف و شرع

نیست، ما قصدمون از این رابطه فقط و فقط ازدواجه.

خندیدم.

- پس بالاخره به تفاهمی که می خواستین رسیدین، نه!؟

لبخند نمکی زد و با شرم دختر و نه ای که کاملاً برازنده اش بود، گفت:

- تا حدودی.

- پس بهتره تا کس دیگه ای زودتر از شما به گوش مامان اینا نرسونده،

خودتون پیش قدم بشین و قائله رو ختم به خیر کنین.

- امروز باهاش صحبت می کنم این جور می هم که نمی شه، من خودم توی

عذابم بهتره زودتر این به قول تو قایم موشک بازی رو تموم کنیم.

- تموم نه عزیزم، علنی کنین که دیگه لازم نباشه کسی قایم بشه، انشاالله که

خوشبخت بشین.

بوسه ای شیرین به روی گونه ام زد و در حالی که به عادت همیشگی لپم رو

می کشید، گفت:

- تو نازترین و مهربون ترین و توپولوترین و با حال ترین خواهر دنیایی،

خیلی دوستت دارم.

خنده اش زیبا و چهره اش دلنشین و دوست داشتنی بود، واقعاً خوش به

حال مردی که می خواست اونو تصاحب کنه، عاطفه قلبی مملو از مهربونی و

صفا و یه رنگی داشت که به هر کی تقدیم می کرد خوشبخت می شد.

- چی شده به چی داری این جور نگاه می کنی!؟

- به چشمات.

با شیطننت گفت:

- چرا مگه توش چیه؟ خبریه؟

همیشه عاشق اون خنده هاش بودم، وقتی می خندید روی گونه هاش چال

می افتاد و منظره‌ی دیدنی و قشنگی رو شکل می داد.
- خبری که نه، اما می خواستم از یه چیزی مطمئن بشم.
با تردید پرسید:
- از چی؟
- از دم دراز و گوشای دراز شدم خواهر، خر شدم عزیزم.
ضربه‌ای به شقیقم زد.
- خدا عقلت بده دیوونه، فکر کردم حالا چی می خوای بگی.
- خیلی خوب رد کن بیاد.
و با این حرف دستمو جلوش به انتظار نگه داشتم.
- حالا چقدر می خوای؟
به ظاهر فکر کرده و حساب کتابی انجام داده و گفتم:
- اندازه‌ی کرایه‌ی ماشین تا نزدیک ترین سینما و یه بلیط سینما و
مخلفاتش که می دونی شامل چیپس و پُفک و ساندویچ و این چیزا می شه.
حالا هر چقدر که توی مراحت رد کن بیاد.
- تعارف نکنی تو رو خدا، اگه چیز دیگه‌ای هم می خوای بگو، پیتزایی،
شهربازی و کافی نت و....
- نه دیگه و قتم به اونجاها نمی رسه، انشاالله اگه عمری بود سری آینده.
دست برد توی کیفش و در حالی که زیر لب می گفت:
- چه رویی داری تو داری کم کم جیره خور خبره‌ای می شی ها!
چند تا اسکناس درآورد و شمرد و به دستم داد.
- بسته؟ این تموم پول ماهیانه‌ام.
چند تا شو برداشتم و بقیه‌اش و بهش برگردوندم.
- بذار تو کیفیت، زشته که جلوی همسر آینده‌ات کیفیت خالی باشه.

- فدای تو خواهر گلم بشم.
 قصد رفتن کردم.
 - خیلی خوب اگه قربون صدقه‌ات تموم شد برو دیگه دیرت می‌شه، منم
 به سانس بعد سینما نمی‌رسم.
 - باشه، پس فعلاً.
 چند قدمی بیشتر ازش فاصله نگرفته بودم که برگشتم و دوباره پرسیدم:
 - راستی نگفتی کجا می‌رین؟
 - کافی شاپ.
 - مواظب خودت باش، دیر نکنی‌ها.
 - چشم مادر بزرگ، سر ساعت سه قرارم.
 و دستی تکیه داد و از عرض خیابون با عجله گذشت و با گرفتن اولین
 تاکسی که از مقابلش می‌گذشت شتابان به سوی وعده‌گاه و دیدار یار شتافت.
 عاطفه رو خیلی دوست داشتم. با این‌که سه سالی از من بزرگ‌تر بود اما
 این فاصله‌ی سنی نتونسته بود تو برخورد و رفتار و حتی صمیمیتی که بین ما
 حاکم بود، خللی ایجاد کنه. تو بیست و سومین سال زندگی‌اش پا گذاشته و
 فارغ‌التحصیل رشته کامپیوتر بود و توی همون دوران طلایی دانشجویی دل
 به مهر پسری شهرستانی بسته و دور از چشم بابا و مامان اقدام به آشنایی
 بیشتر و پیدا کردن نقطه‌ی تفاهم برای زندگی آینده‌اشون کرده بودن.
 عاطفه به دیدن دختر عاقل و فهمیده‌ای بود و هیچ وقت نسنجیده و از
 روی احساسات زود گذر تصمیم عجولانه‌ای نمی‌گرفت. برای همین وقتی
 جریان آشنایش رو با علی، پسر مورد علاقه‌اش که دانشجوی رشته‌ی حقوق
 بود و ترم آخر رو می‌گذروند، گفت و نظرم رو در مورد تصمیمی که گرفته
 بود خواست، باهاش مخالفت نکردم، چرا که بهش اطمینان داشتم، اما این

پنهان کاری‌هایی که چند ماهی به طول انجامیده بود باعث عذاب وجدان و احساس گناه در من می‌شد.

بعد از جدایی از عاطفه ماشین گرفته و به سینما رفتم و دو ساعت و نیم خودمو مشغول کردم. فیلمش اون طوری که فکر می‌کردم نبود و بغل دستیم مرتب چیپس و پُفک می‌خورد و با صدای خرش و خرسی که راه انداخته بود روی اعصابم مانور می‌داد و پشت سریام هم دختر و پسر جوونی بودن که محیط سینما رو برای نجوای عاشقونه‌اشون انتخاب کرده بودن تا دیدن و لذت بردن از فیلم. و با این کارشون حالمو از هر چی عاشق و حرفای عاشقونه بود بهم زدن. خلاصه که فیلم تموم شد در حالی که چیزی درست و حسابی ازش نفهمیدم و وقتی هم که چراغ‌ها رو روشن کردن بلند شدم تا از سالن بیرون پیام که برای یه لحظه نگام افتاد به اون پسر و دختری که پشت سرم نشسته بودن و واقعاً به حالشون افسوس خوردم. یه پسر و دختر هفده، هجده ساله آخه از عشق و عاشقی چی می‌دونستن، اون‌ها حتی عشق رو به بازی گرفته بودن، با دیدن اونا از هر چی عشق و عاشقی بود بیزار شدم. یه لحظه با خودم فکر کردم که تو دنیای ما عشق چه چیزی بی‌خود و پیش پا افتاده‌ای شده که آدم‌ها روزی هزاران بار از روی روزای کسالت آور و تکراری عاشق می‌شن و فردا صبحش، فارغ از هر چیزی.

وقتی خسته از محیط کسالت آوری که درش حضور داشتم پا در هوای آزاد خیابان و پیاده رو گذاشتم یه لحظه از ذهنم گذشت که الان عاطفه کجاست و چیکار می‌کنه؟ با وجود و حضور علی کنارش بهش خوش می‌گذشت؟ نمی‌دونم چرا حتی یک بار هم از ذهنم نمی‌گذشت که بخوام آرزو کنم که کاش برای لحظه‌ای جای اون می‌بودم.

دست برده و گوشی همراهم رو از کیفم بیرون آوردم و روشنش کردم و

همین که روشن شد شروع کرد به زنگ خوردن. ای وای از خونه بود. حالا جواب مامان رو چی باید می دادم، نمی شد جواب ندم چون این جور مواقع عاطفه هم گوشیش رو خاموش می کرد و اگه منم کاریش داشتم به گوشی علی زنگ می زدم. باید جواب می دادم والا فکر و خیالات بدی به سرش می زد و می ترسید خدایی نکرده بلایی به سرمون اومده باشه، نفس عمیقی کشیده و با اعتماد به نفسی که در خودم سراغ داشتم، جواب دادم:

-سلام مامان جون.

-سلام دخترم، خوبی، خوش می گذره؟ دیدم دیر کردین نگران شدم، اول گوشی عاطفه رو گرفتم وقتی دیدم خاموشه بیشتر نگران شدم، گوشی تو هم انگار خاموش بود.

درست حدس زده بودم من مامانم رو خیلی خوب می شناختم.

-نگران چرا مامان من؟ مگه ما بچه ایم؟ سینما بودیم و همین الان اومدیم بیرون، تو سینما هم که می دونین باید گوشی ها رو خاموش کنیم منم همین الان روشنش کردم که دیدم شما زنگ زدین.

-پس خیلی به موقع بود.

-حالا کاری داشتید؟ چیزی لازم ندارید براتون بگیریم؟

-زن عموت زنگ زده می خوان شام بیان خونه ی ما.

-این که موضوع تازه ای نیست مامان، اگه هفت روز هفته یه روز نیان

خونه ی ما جای تعجب و نگرانی داره.

-اما انگار این بار فقط یه دور هم بودن ساده نیست، می گفت کار مهمی

داره یه کار خیر.

-پس باز باید ببینیم زن عمو چه آشی برامون پخته.

-یه کم زودتر بیاین باشه، می خوام بهم یه کم کمک کنین و یه کم هم برام

توی راه او مدنتون خرید کنین.

گاومون داشت می زایید، حالا باید عاطفه رو از کجا پیدا می کردم!
- مامان جون نمی شه به بابا نادر بگین، الان دیگه هر جا باشه باید برسه.
- عسل!

وقتی با این لحن و قاطعانه و محکم می گفت عسل، یعنی دیگه هیچ جای
چون و چرایی نیست و جز اطاعت امر راه دیگه ای نبود.
- چشم الان کت بسته می یام خدمتتون، راستی لیست بلند بالای خریدتون
رو هم امر بفرمایید تا تهیه کنیم و اساعه بیاریم حضورتون.
خنده ی صدا دار و شیرینی کرد، از اون خنده هایی که دل آدم رو قفلک
می داد، همیشه عاشق این خنده هاش بودم.

- الهی قربون اون خنده هاتون برم که به دنیایی می ارزه.
- خیلی خوب دیگه نمک نریز، تو خیابونی؟ لیست خرید رو چند دقیقه
دیگه برات اس ام اس می کنم، برم ببینم چی لازم دارم. فقط دیر نکنی ها خرید
رو برای امشب می خوام نه شام فردا شب.

ارتباطمون که قطع شد سریع گوشی عاطفه رو گرفتم درست حدس زده
بودم، خاموش بود، پس هنوز با علی بود. گوشی علی رو گرفتم و دعا دعا
کردم که فقط خاموش یا خارج از دسترس نباشه والا کارمون حساسی زار بود،
اما این بار بخت با ما یار بود و صدای بوق آزادگوشی رو که شنیدم نفس
راحتی کشیدم.

- جانم... بفرمایید.

- سلام.

- به به سلام تپل خانوم، حال شما، از این طرفا!؟

- سلام، من که یاد نمی یاد کی با هم این قدر صمیمی شدیم، شما یادت

می‌یاد؟

- مگه آدم با خواهر زن آینده‌اش هم غریبگی می‌کنه؟ مخصوصاً بعد از امروز که کلی حرفای جدی با همسر آینده‌ام زدم.

- علی تو رو خدا مزه نریز، حرفای جدیتون هم باشه برای خودتون، بگو ببینم عاطفه هنوز پیش توئه؟

- آره اینجاس، خیر باشه!

- زیادی خیره، گوشی رو می‌دی بهش لطفاً.

- پس از من خدا حافظ.

- خدا حافظ.

- راستی از دستم دلخور نشی.

- نه بابا، مگه بچه‌ام، حالا گوشی رو می‌دی بهش یا نه؟

- چشم بفرمایید.

اینو گفت و گوشی رو داد به عاطفه، صدای عاطفه خیلی مضطرب بود وقتی که گفت:

- چیزی شده عسل؟

- آره، الان کجایی باید خودتو سریع برسونی، باید بریم خونه، زن عمو اینا خودشونو شام انداختن خونه‌ی ما، مامان هم کلی خرید داره که برام اس‌ام‌اس کرده و در ضمن به کمک ما هم احتیاج داره.

- اما من به این زودی‌ها نمی‌رسم.

- خیلی خوب پس من تنهامی‌رم خرید و بعد با هم یه جایی قرار می‌ذاریم، مثلاً سر کوچه، خوبه!؟

- عالی‌ه، راستی پول داری؟ کم نمی‌یاری؟

- نه فکر نکنم کم باشه، تو که دادی یه خورده هم دارم، تازه اگه کم اومد

کارت اعتباریم همراهمه، راستی تا یادم نرفته اون گوش کوبت هم روشن کن.

- باشه، عسل؟

- بله!

- اگه تو رو نداشتم چیکار می کردم؟

- حالا که داری، فقط تو رو خدا زود خودتو برسون.

- باشه اومدم، زودتر از اونیه که فکرش رو بکنی.

- خیلی خوب تعریف کن ببینم کجا رفتین، چی گفتین؟ چی شد؟ چی

خوردین؟

در حالی که روی تخت من دراز می کشید، گفت:

- آخیش، چقدر خسته شدم ها! رفتیم به کافی شاپ و بستنی خوردیم و

بعد هم کمی حرف زدیم.

با هیجان گفتم:

- خوب چی گفتین؟

با طعنه گفت:

- می خوای موبه موش رو برات تعریف کنم!

از لحنش معلوم بود که دوست نداره مسائل خصوصیش رو برام کاملاً

روی دایره بریزه، منم نمی خواستم با اصرار زیاد معذبش کنم، اما اونجا برای

اولین بار بود که حس کردم فاصله ام با عاطفه داره زیاد و زیادتر می شه. عاطفه

دیگه اون عاطفه ی قبل نبود، هرچی می گذشت تودارتر و مرموزتر می شد.

یعنی این از عواقب عشق بود؟

- نه بابا حوصله اش رو ندارم، ختم کلام رو بگو، به چه نتیجه ای رسیدین؟

چرخید به سمت من که روبه رویش روی صندلی میز آرایش نشسته

بودم.

- این جوری که علی می‌گه یه خانواده‌ی سختگیر و سخت پسند داره در ضمن مؤمن و با اعتقاد، می‌گه اگه بفهمن که ما یه مدتی رو با هم بودیم کارمون سخت می‌شه، با مامانش هم یه خورده رودروایسی داره و نمی‌تونه باهاش راحت صحبت کنه و حرف دلش رو بزنه.

- خوب این جوری که تو می‌گی کارتون سخت‌تر هم که شده، حالا می‌خوایین چیکار کنین؟

- می‌دونی نظر علی اینه که اول موضوع رو با برادر بزرگش مطرح کنه.

- پس واویلا!

- نه اون جوری هم که تو فکر می‌کنی اوضاع بد و قاراش میش نیست. می‌گه با داداشش رابطه‌ی نزدیک‌تری داره و با اون بهتر می‌تونه صحبت کنه، در ضمن داداشش هم هنوز ازدواج نکرده و می‌خواد راضیش کنه که اول اون پیش قدم بشه.

- حالا شاید اون نخواد اصلاً زن بگیره، اون وقت علی هم می‌خواد بشینه دست رو دست بذاره، ببینه داداشش کی عشقش می‌کشه زن بگیره تازه تا اون موقع که علی هفت خان رستم رو رد کنه، تو می‌تونی صد بار شوهر کنی و جدا بشی.

- نه فکر نکنم منتظر اون بمونه، می‌خواد باهاش صحبت کنه و بیشتر حرفش هم اینه که یه احترامی به اون بذاره و آخر سر هم ازش اجازه بگیره.

- حالا کی می‌خواد صحبت کنه؟

- به همین زودی‌ها، شاید تا حالا باهاش صحبت کرده باشه.

- پس با این حساب فقط باید نشست و دعا کرد که همه چی هر چه

سریع‌تر به خیر و خوشی تموم بشه.

- غسل تو خیلی خوبی، منم برات دعا می‌کنم که آینده‌ی روشنی در انتظارت باشه و هر چی آرزو توی دلت هست برآورده بشه، یه چیزی بگم خوش به حال مردی که تو نصیبش می‌شی، تو خیلی بیشتر از سن و سالت می‌فهمی.

بلند شدم و رفتم سمت کامپیوتر که دیگه کار رایت کردنش تموم شده و سی‌دی رو بیرون داده بود.

- بسه دیگه امروز به اندازه‌ی کافی هندونه زیر بغلم گذاشتی، حالا برو ببین مامان برای سفره انداختن کمک نمی‌خواد، منم صدا بزن!

عاطفه بلند شد و باد را آوردن شکلکی بیرون رفت. امروز خیلی خوشحال بود شاید به آرزوهای قلبش قدمی نزدیک تر شده بود. به قصد خاموش کردن کامپیوتر پشتش نشستم، اما یه لحظه به سرم زد که قبل از خاموش کردنش سری به ایمیل هام بزنم، هر چند که جز آرتین کس دیگه‌ای برام ایمیل نمی‌زد. آرتین پسر عموم بود، پسریکی یکدونه‌ی تنها عموم، پسر شر و شوری که یه لحظه هم آرام و قرار نداشت و دائم به فکر مد روز و تیپ‌های فشن بود، اما دلش صاف صاف بود بی هیچ کینه و غل و غشی.

وارد فضای اینترنت شده و آی‌دی و پسوندم رو وارد کردم، درست حدس زده بودم بعد از مدت‌ها بالاخره برام ایمیل زده بود. سریع بازش کردم، برام یه عکس فرستاده بود. عکس یه میمون زشت بود که بعد از لحظه‌ای شاخه گل رُزی رو که پشت سرش پنهون کرده بود با یه چشمک به سمتم می‌گرفت. یه تصویر متحرک، از کارش خنده‌ام گرفت. اون دیوونه بود صفحه رو پایین تر آوردم که دیدم برام نوشته:

«سلام بر تلخ‌ترین غسل دنیا، از مامان شنیدم امشب دور هم جمعین، امیدوارم بدون من بهتون خوش نگذره و غذاها‌ی خوشمزه زن‌عمو هم

کوفتتون بشه.»

آرتین گل گلاب

هر چند که نمی‌دونستم دوباره کی فرصت چک کردن ایمیل هاش رو پیدا می‌کنه، اما نامردی نکرده و در جواب نامه‌ی پر مهر و محبتش براش نوشتم: «اتفاقاً اشتباه نکن، هر وقت که تو نیستی خیلی به ما خوش می‌گذره، پس سعی کن دیگه هیچ وقت سر و کله‌ات پیدا نشه و برنگردی و همون جایی که هستی بمونی، یا حداقل به این زودی‌ها فکر برگشت رو نکنی.» و در آخر نوشتم:

«با آرزوی بیشتر شدن سال‌های خدمت، مثلاً یه هفت هشت سال.»

”قربانت، شیرین‌ترین عسل دنیا، عسل خانوم.“

طفلی آرتین سرباز و وظیفه بود و خدمت سربازیش رو توی یکی از شهرستان‌های دور می‌گذراند دور از شهر و خانواده‌اش. فکر می‌کنم نزدیک به یه سه، چهار ماهی می‌شد که ندیده بودمش، گهگاهی که از پادگان بیرون می‌اومد ایمیلی برام می‌فرستاد و گاهی هم تماس می‌گرفت. از شناسش توی شهری که خدمت می‌کرد هیچ قوم و خویش و دوست و آشنایی نداشت. تک و تنها توی غربت افتاده بود. گاهی اوقات بابا بهش می‌گفت: «دیگه کم‌کم فکر یه زن سنندجی کن تا شاید گذرمون به اون طرفا بیفته». آرتین هم با خنده جواب می‌داد: «من دستی دستی خودم رو بندازم توی چاه که شما شاید یه سفر بیابین سنندج، خُب عمو جان این چه کاریه؟ من خرج و مخارج یه سفر یه هفته‌ای رو بهتون می‌دم مهمون من باشید ولی دیگه دست از سر من بردارید و از این لطف‌ها برای من نکنین».

برای لحظه‌ای فراموش کرده بودم که مهمون توی خونه‌امونه و دیگه بیشتر از این موندن توی اتاق جایز نیست. کامپیوتر رو خاموش کرده و از

اتاق بیرون رفتم. بزرگ‌ترها دور هم توی پذیرایی نشستند و جای می‌نوشتند و گرم صحبت بودن، اما از عاطفه خبری نبود. از صدای ترق و تروقی که توی آشپزخانه می‌اومد معلوم بود که اونجاست.

آپارتمانی که ما توش زندگی می‌کردیم، یه ساختمون پنج طبقه بود که توی هر طبقه یه واحد بیشتر نبود. خونه‌ی ما طبقه‌ی سوم و عمو اینا طبقه‌ی بالای ما بودن. از وقتی یادم می‌یاد توی همین خونه زندگی می‌کردیم یه خونه‌ی درندشت سه خوابه، با حال و پذیرایی بزرگ و تراسی بزرگ‌تر از حال پذیرایی، از همون اول عمو نریمان هم با ما بود. محبت این دو برادر چیزی فراتر از یه محبت خشک و خالی بود. انگار جوشون بهم وصل بود. بابای من بزرگ‌تر بود و همیشه طبق وصیت مادر بزرگ و پدر بزرگ خدایا مرز هوای برادرش رو داشت. اون دو تا اونقدر همدیگه رو دوست داشتن و برای هم ارزش و احترام قائل بودن که من و عاطفه اسمشون رو برادرهای افسانه‌ای گذاشته بودیم. عمو نریمان سه، چهار سالی از بابای من کوچک‌تر بود و تنها نمره‌ی زندگیش آرتین بود. زن عمو همیشه می‌گفت: «فرزند کمتر زندگی بهتر» اما ما به خوبی می‌دونستیم که با این حرف می‌خواد عیب و نقص شوهرش رو پنهون کنه، آخه عمو با تصادفی که سال‌ها پیش کرده بود، دیگه نمی‌تونست بچه‌دار بشه و این خانومی زنش رو می‌رسوند که سال‌ها در کنارش عاشقانه زندگی کرده بود. همین که اومدم برم پیش عاطفه توی آشپزخانه، صدای زنگ واحد مون بلند شد.

- یعنی کی می‌تونه باشه؟! خانوم قرار بود کسی بیاد؟

این بابا بود که با تعجب این جمله رو به زبون آورد و مامان در جواب گفت:

- نه کسی که قرار نیست بیاد، اما شاید یکی از اهالی ساختمون باشه. حالا

پاشو در رو باز کن ببین کیه.

آخه ما شهردار و نماینده‌ی ساختمان بودیم و دواطلبانه تمام مشکلات ساختمان رو رفع و رجوع می‌کردیم؛ قبل از این که پاس‌کاری برای باز کردن در شروع بشه که طبق معمول مامان به بابا می‌گفت و دوباره بابا به مامان و در آخر به من و عاطفه، در حالی که با صدای بلند می‌گفتم:

-من بازش می‌کنم، کسی از جاش تکنون نخوره.

به سمت در رفتیم و در حالی که زیر لب غُر می‌زدیم که باز ببین پمپ خراب شده، یا چراغ‌های راهرو روشن نمی‌شه، یا آسانسور از کار افتاده، یا در باز کن عمل نمی‌کنه، در رو باز کردم و با تعجب و ناباوری به چهره‌ی خسته‌ی کسی که پشت در ایستاده بود، خیره موندم و با حیرت و صف‌ناپذیری گفتم:

-آرتین خودتی؟!

اونو مثل یه دوست، یه برادر دوست داشتم. اون واقعاً جای برادری رو که هیچ وقت نداشتم برام پُر کرده بود. خندید، حتی خنده هم خستگی رو از چهره‌اش پاک نکرد.

-نه روحشم! دچار سانحه‌ی هوایی شدم، مامان اینا اینجان نه؟!

-یعنی تو خبر نداشتی؟ همین الان ایمیلت رو چک کردم و جواب دادم.

با خنده‌ی شیطننت آمیزی گفتم:

-خُب منم می‌دونستم بی‌وجود من بهتون خوش نمی‌گذره و آب هم از

گلوتون پایین نمی‌ره، برای همین با اولین پرواز خودمو سریع رسوندم.

و در آخر اضافه کرد:

-دیدي از قبل جوابتو می‌دونستم، من غیب‌گوی خوبی هستم.

بالودگی گفتم:

-اتفاقاً برعکس! برات نوشتم حالا حالاها این طرف‌ها پیدات نشه

وجودت لازم که نیست هیچ، اضافی هم هست.

-حیف که خسته‌ام و تازه از راه رسیدم والا.....

-والا چی؟ بی خیال می‌دونم خسته‌ای قیافه‌ات شبیه قشون شکست

خورده‌اس، می‌یای تو یا مامانت رو صدا بزنم؟

-دومیش لطفاً!

و با این حرف رو به جمع حاضر در سالن کرده و بلند گفتم:

-عموجون، مژده بدین! شازده تون از راه رسید.

عمو خنده‌ای کرد و خیلی خونسردانه از جاش بلند شد، اما در مقابل

زن عمو با خوشحالی و صف‌ناپذیری از جا پرید و خودشو به سرعت به کنار

در رسوند. به چهره‌ی عمو نگاه کردم اونم غرق سرور بود اما مثل زن عمو

بروز نمی‌داد. اون همیشه می‌گفت «آرتین مثل شارژر می‌مونه، هر وقت

می‌بینمش برای مدت‌ها شارژ می‌شم و هر وقت نمی‌بینمش....»

در حالی که در رو کاملاً باز می‌کردم تا چهره‌ی خسته‌ی آرتین توی لباس

فُرم و ساک به دست نمایان بشه، گفتم:

-دیری ری ری رین.... اینم از آقا آرتین، پرده برداری شد. بفرمایید تماشا!

لحظه‌ای بعد همگی بلند شده و جلوی در تجمع کرده و به زور کشیدنش

داخل و گرفتنش وسط بازار چاق سلامتی و آرتین بود که از این بغل به اون

بغل پاس‌کاری می‌شد. فکر کنم حسابی آلبمبو شده بود یه جورایی حس

می‌کردم معذبه، اونو بهتر از خودش می‌شناختم و وقتی مامان اصرار کرد که

داخل پذیرایی بشه و اون کثیفی جوراب‌هاشو بهانه کرد، به شناخت خودم

بالیدم.

-حقیقتش زن عمو جان خیلی دوست دارم بمونم و تو جمع شما باشم، اما

از شما چه پنهون که پاهام از صبح تا حالا توی پوتین بوده و کمی بو گرفته،

احتیاج به یه دوش آب گرم دارم. اگه اجازه بدین برم بالا و نیم ساعت بعد شسته و رفته خدمتتون برسم.

- برو عزیزم! هر جور که راحتی، منتظر می شیم تا برگردی شام بخوریم.
زن عمو در حالی که از شادی توی پوست خود نمی گنجید، بی توجه به آسانسور پله ها رو بالا دوید و خطاب به آرتین گفت:

- من می رم وسایلتو آماده کنم، تو هم زود بیا. مژگان جان ببخش برای آماده کردن ظرف های شام کمکی نکردم.

- برو عزیزم! دخترها هستن آماده می کنن. منتظریم زود بیایین تا شام بخوریم.

وقتی خدا حافظی می کرد و به سمت پله ها می رفت، آهسته طوری که کسی نشنوه گفتم:

- آرتین البته زیادی هم جدی نگیری ها! نیومدی هم نیومدی.

انگشتش رو به حالت تهدید برام تکان داد و گفت:

- حیف که الان حالش نیست، والا جواب زبون درازی ها تو همین جا بهت می دادم.

تهدیدش افاقه ای نداشت و منم خیال نداشتم دست از شوخی بردارم.

- آرتین؟

پا روی پله ی اول گذاشته بود که به عقب برگشت و با کلافگی گفت:

- چیه باز؟ بگو تا یادت نرفته!

و در حالی که با دو انگشت دماغم رو گرفته بودم، گفتم:

- فکر می کنی پاهات فقط یه کم بو می ده، چه اعتماد به نفس بالایی، تو رو

خدا زودتر برو دارم خفه می شم.

با این که زیاد حال و حوصله نداشت، اما بازم وایستاد و باهام کل کل کرد.

- تو هنوز آدم نشدی. زبونتم که هنوز نیش داره، من موندم با این اوصافی که می بینم کی اسم تو رو گذاشته عسل؟ باید یه تجدید نظری بکنه.
- اولاً که اشتباه گرفتی چون ما تو رو فرستادیم خدمت تا آدم بشی، می گن خدمت امثال تو رو می سازه و آدم می کنه، در ثانی تو هیچ عسل شناس خوبی نیستی والا چشم بسته هم که می دیدی می فهمیدی چه عسل خوب و مرغوبی هستم.

- نوشابه برات باز کنم؟

- نه خیر سر سفره می خورم، حالا برو به حمومت برس، فقط جون عمهات زود بیا که دارم از گرسنگی می میرم.

دستش رو گذاشت روی چشمش و دوستانه گفت:

- چشم! امر دیگه ای باشه.

بازم قدمی برداشت تا بالا بره که دوباره صدایش زد:

- آرتین؟

- باز چی شده؟ دوباره چی رو یادت رفته؟

- راستش می خواستم بگم اصلاً تغییر نکردی همونی هستی که بودی.

آخه توی یکی از ایمیل هایی که برام فرستاده بود نوشته بود که با یکی از دوستاش رفتن توی شهر و یه دوری زدن و خودش رو وزن کرده بود، پنج کیلو و نیم وزن کم کرده. لبخند شیرینی چهره اش رو پوشونده و بالحن شیطنت باری گفت:

- اما به جاش تو خوب تغییر کردی.

با شوق و ذوق زیادی گفتم:

- راست می گی؟

و منتظر شدم که بگه خوشگل تر شدم یا این که لاغرتر و جمع و جورتر

شدم.

- آره یه کم گردتر شدی، گرد آلو خانوم.

- بی تربیت.

اینو گفتم و لنگه کفشی از روی زمین برداشته و نثارش کردم و اونم جا خالی داد و در حالی که با صدای بلند غش غش می خندید از پله ها بالا دوید. اون همیشه عادت داشت که به خاطر وزن زیاد و هیکل دُر شتم دستم بندازه و اذیتم کنه، اما هیچ وقت از دستش دلخور نمی شدم ولی وای به روزی که کس دیگه ای این حرفو در مورد من می زد، زمین و زمان رو بهم می ریختم.

ساعتی بعد توی خونه هر کسی مشغول کاری بود. عاطفه توی اتاقمون با تلفن همراهش گرم حرف زدن بود و کاملاً معلوم بود که چه کسی پشت خطه و با کی داره صحبت می کنه. بابا و عمو هم توی پذیرایی گرم بازی شطرنج بودن و مامان و زن عمو هم از قرار معلوم داخل آشپزخونه گل می گفتن و گل می شنیدن.

ساعت حوالی یازده و نیم شب رو نشون می داد و حسابی خوابم گرفته بود و از یه طرف گرسنگی و از یه طرف خواب آلودگی کم کم داشت اذیتم می کرد و مالش معده ی خالی هم بیشتر از هر چیزی، یه نگاهی به بابا و عمو انداختم دو ساعتی از بازیشون می گذشت اما هنوز تازه نفس پا به پای هم نشسته بودن و فکر نکنم حتی لحظه ای فکر شام و شکم افتاده باشن. کتابی رو که دستم بود بستم و روی مبل انداخته و به سمت آشپزخونه رفتم تا شاید خوردن شام رو یادآوری کرده باشم، مامان اونجا تنها بود و مشغول ریختن چای از سماور، با اوقات تلخی گفتم:

- مامان شام رو نمی یارین؟ ترکیدم بس که هی چایی ریختن توی این

شکم، پس زن عمو کجاست؟

- رفت دنبال آرتین، الان می یان.

- چیه عروس خانوم بعد از دو ساعت هنوز از حموم در نیومده!

- عسل؟

- راست می گم دیگه مامان، یه حموم که این قدر طول نمی کشه، عروس

هم این قدر لغتش نمی ده.

- می خواین تا می یان وسایل سفره رو آماده کنین، عاطفه رو هم صدا بزن

کمکت کنه.

و با این حرف با سینی چای از آشپزخونه بیرون رفت و منم به دنبالش، در

حالی که زیر لب غر غر می کردم گفتم:

- چند بار دیگه باید وسایل سفره رو آماده کنیم تا پیدااشون بشه، خدا

می دونه.

همیشه عاشق خونمون بودم به نظرم معماریش حرف نداشت. معمار و ناظر فنی ساختمون، بابای خودم بود. اون کارش عالی بود و برای خونه‌ی خودش هم سنگ تموم گذاشته بود. اول آشپزخونه و بعد حال و پذیرایی و در انتها اتاق‌های خواب با تک پله‌ای از پذیرایی جدا شده و هر سه در کنار هم قرار داشتن. متراژ خونه نزدیک به دویست متر و سه خوابه و جادار، با کلی امکانات رفاهی که کمتر توی هر خونه‌ای به چشم می خورد واقعاً عالی بود. پذیرایی یه سمتش کاملاً شیشه بود و منظره‌ی روبه روش خیابون و فضای سبز و یه کوه بلند بود. چشم انداز فوق العاده و هوای پاک و تمیزی داشتیم.

اتاق‌های خواب هم که حرف نداشتن همون چیزی بود که خودمون می خواستیم با همون وسایلی که می پسندیدیم. با این که سه خواب داشتیم اما باز هم من و عاطفه با هم هم اتاقی بودیم و از کنار هم بودن لذت می بردیم، اما قسمت فوق العاده‌ی خونه‌ی ما که اسمش رو گذاشته بودیم «بهشت کوچک»

هر سه اتاق به یه بالکن سرتاسری و بزرگ راه داشتن که وقتی پا روی تراس می‌داشتی انگار پا توی یه باغ پراز گل و گیاه گذاشتی. صحن سنگی‌اش پراز سنگ ریزه‌های مرتبی بود که از راه رفتن روشن لذت می‌بردی، واقعاً زیبا بود به لطف زحمت‌های مامان و بابا که گل‌ها و درختچه‌ها رو با عشق و علاقه کاشته و به ثمر رسونده بودن یه بهشت کوچک داشتیم که ما رو دور هم جمع می‌کرد و ساعت‌هایی رو به دور از دغدغه و مشغله‌های روزمره دور هم روی صندلی‌های قشنگی که به شکل صدف بود می‌گذروندیم و تنها این خونه‌ی ما بود که به لطف بابا از این موهبت برخوردار بود.

بالاخره سر و کله‌ی آرتین پیدا شد و شام صرف شد. بعد از خوردن شام دوباره هر کسی مشغول کار خودش شد. عاطفه هم از قرار معلوم رفت که به علی زنگ بزنه، می‌گفت پیغام داده بهش زنگ بزنم یه کار واجب داره، فکر کنم بازم یه خبر تازه‌ای شده بود. می‌گفت دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشه و رفت تا ببینه قضیه چیه.

و بالاخره من موندم و یه کوه ظرف نشسته، عجب اشتباهی کردم باید نگهش می‌داشتم اول ظرف‌ها رو می‌شستیم بعد می‌رفت تا به تلفنش برسه. توی دلم داشتم به خاطر این گذشت به خودم بد و بیراه می‌گفتم که صدایی از پشت سرم گفت:

-کمک نمی‌خوای؟

بالبخت عمیقی به استقبالش رفتم.

-شاید این بهترین حرفی بود که تا حالا و توی تاریخ عمرت ازت شنیدم،

بیا که این جا یه کوه ظرف نشسته‌اس.

-در مورد بهترین حرف.....

آستین‌هاشو بالا زد و اوامد جلو.